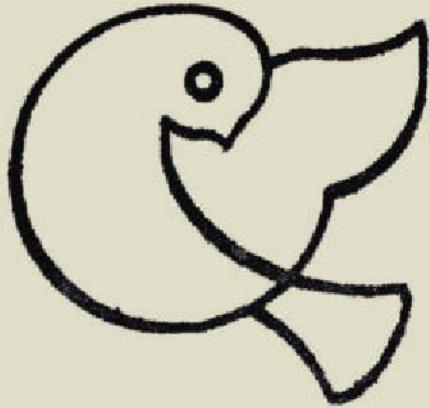


89)9





خدا یا این اطفال دُردا نه اند در آغوش صدف عنایت پر ووش ده
«حضرت عبدالبهاء»

وَرْقَا

نشریه مخصوص نونهالان
ذی‌نظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

سال دوم - شماره یازدهم

(۲۳)

۱۲۹
بیان

بهمن ۱۳۵۱

هُوَ اللَّهُ

ای رب الملکوت هر چند ضعیفیم توئی مقدر و توانا فقیرم

توئی غنی در رب بیحثنا ای پر در دگار از تو خواهم چشم بین

و گوش شنو اوزبان گویا و جان و دلی جنت اهی ای خدای

صریبان این کنیز در گاه را آسمانی کن ملکوتی نما رحمانی کن سخنانا

عنایت مبدول دار رحمانیت بنا و بر خدمت ملکوت موفق

فرما توئی دهنده و بخششند و محشریان.



ع ع



بچه های عیزز التهدابنی

دفعه قبل برایتان تعریف کردم که چطور من و پلی متوجه شدیم که از بسیاری چنین طی خوب اطراف خودمان بی خبر هستیم و فکر می کنیم هیچ چیز نداریم که با آن سرگرم شویم گفتم فهمیدیم که کلانغ سیاه بسیار خوش صحبتی در نزدیکی منزل ما زندگی می کند . وما تا به آنروز از او هیچ اطلاعی نداشتیم . چند روز از آشنائی ما با کلانغ سیاه گذشته بود برف سفید و سنگینی همه جارا پوشانده بود و من و پلی هیچ کار نداشتیم که ابهام داشیم جزاینکه به آسمان نکاه کنیم و دعا کنیم که آفتاب بشود تا ما از این کسالت بیرون بیاییم که یک دفعه پلی گفت : « در قاجان چطور است به دیدن کلانغ سیاه برویم ؟ » فکر خیلی خوبی بود فوراً برآه افتادیم و چند لحظه بعد دوی بلندترین شاخه درخت سپیدار

پهلوی کلاغ سیاه نشسته بودیم . باد سردی می آمد ولی کلاغ پیرلانه اش دا با شاخه
وبرگهای خشک حکم ساخته بود و ما از باز محفوظ بودیم . کلاغ پیرازدیدن ماخته شده
شد بخصوص که کمی مردیض بود و مثل ما حوصله اش از تهائی سرفته بود . گفت :
« خوش آمدید بچه ها . خوش آمدید . استمان چی بود ؟ من را ببخشید هوش و
حوال درستی ندارم . میدانید من حالا صد سال عمر دارم . وقتی من جوجه بودم
این درخت سپید ارنهال خیلی کوچک بود آنوقت دنیا جور دیگری بود همه چیز و همه
کس فرم دیگری بودند » . پلی گفت : « حتی گنجشک ها هم شکل دیگری بودند ؟
خیلی دلم می خواهد بد انم پدر بزرگ من چه شکلی بوده است ؟ » من گفتم : « همانطور
که این درخت سپید ار رشد کرده و تا این حد بزرگ شده است ، همه چیز های
دنیا هم رشد می کنند و عوض می شوند . » پلی گفت : « این را دیگر همه می دانند »
کلاغ سیاه گفت : « تو گنجشک کوچولو هم خیال می کنی این مطلب را درست فهمید ای
در صورتی که این نظر نیست ! » پلی که از این حرف کلاغ سیاه رنجیده بود قهر کرد
وساکت نشست . کلاغ سیاه بانا راحتی گفت : « منظور من این نبود که ترا ناراحت
کنم . ولی خواستم بگویم بعضی وقتها خیلی چیزها هست که خیال می کنیم درست فهمید
در صورتی که در واقع این نظر نیست » من گفتم : « پلی حق با کلاغ سیاه است .
مثل احدهم می دانند که آزار و اذیت کردن دیگران بداعست ولی کارها یشان طوریست
که موجب آزار دیگران می شود » کلاغ سیاه گفت : « خود من هم این نظر نیستم .
مثل اچندین سال پیش من یک جوجه کلاغ مغروف بودم و حرف هیچ کس را قبول نمی کردم

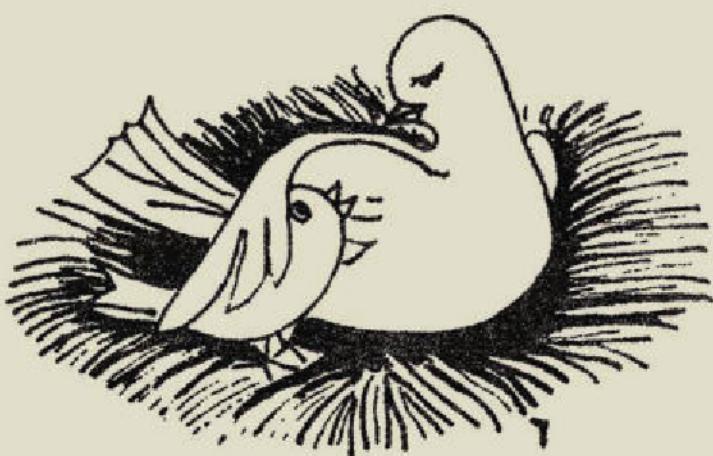
و همیشه به خودم می‌گفتم که من بیشتر از همه می‌فهم و همه چیز را خیلی خوب می‌دانم
یک روز پدرم من و خواهر و برادرها یم را جمع کردد شرح داد که کلانع ها تصمیم
گرفته اند از اینجا کوچ کنند و بجا ای دیگری بروند . بعد برای ما گفت که چطور
باید عمل کنیم تا از همدم یک‌جدا نیفیم . او گفت شما هنوز خیلی کوچکید و نخواهید
توانست خودتان تنهائی راه را پیدا کنید . بنابراین باید خوب به حرفهای من
گوش کنید ، و شروع کرد به شرح کارهای که ما باید انجام می‌دادیم . من که فکر
می‌کردم همه این مطالب را خوب می‌دانم حواسم را جمع نکردم بخصوص که مدنی
بود حواسم در نیال یک قالب صابون خیلی خوب بود که کنار حوض خانه همسایه
گذاشت بودند . خلاصه تا آمدم بفهم چطور شد ، پدرم هی چیز را شرح دارد بود . من هم
بدمی داشتم که دوباره سؤال کنم . بخورم گفتم پدرم مارا خیلی دست کم گرفته است و دوباره



حواسم به رنیال غالب صابون رفت. آنوقت می دانید چطور شد؟ هنوز چند ساعت از جر^ک
 کلاغ ها نگذشته بود که من متوجه شدم پدر و مادرم را گم کرده ام. کلاغ های دیگر هم هر کدام
 فکر جوجه های خودشان بودند و بهمین دلیل چند روز بعد تنها^ی ای تنها ماندم و ازان^{بعد}
 دیگر خانواده ام را پیدا نکردم و روی این درخت سپید ارآمدم و همینجا ماندم که ماندم^م
 تپلی^ی بانا راحتی گفت: «عجب! پس برای این است که تو تنها زندگی می کنی» کلاغ سیاه با غصه
 گفت: «بله اما حالا که با شما ها دوست شده ام دیگر تنها نیستم.» آنوقت هرسه^ه خندیدم
 و تپلی که سودش شده بود سرش را از زیر بال من کرد و گفت: «چقدر خوب شد که ما با کلاغ
 سیاه دوست شدیم.»

ورقا خدا حافظ

آدرس: صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۳ فریبرز صهبا



«پاکت سفید»

در زمان جمال مبارک یکی از احبابی یزد که پیر مرد بسیار ساده‌ای بود به قصد زیارت حضرت بهاء اللہ عازم اراضی مقدسه شد . هنگامی که به منزله مبارک رسید عدد ای از احبابی حاضر بودند وارد اطاق شد و پس از گفتن اللہ آمین در کمال سادگی پرسید «جمال مبارک کدام تان هستید؟»

حضرت بهاء اللہ که بدون هیچ‌گونه امتیاز و نشانی مابین احباب جلوس فرموده بودند آغوش باز کرده و پیر مرد را در آغوش کشیدند و مورد نوازش و محبت خود قرار دارند پس از خاتمه ایام زیارت پیر مرد مخصوص شد و به ولایت خود رفت . مدتی بعد خادم اللہ منشی هیکل مبارک تعداد زیادی پاکت را که رسیده بود به حضور مبارک آورد به او فرمودند: «اول پاکت رفیق یزدی مارا باز کن» خادم اللہ جستجو نموده پاکت او را از بین پاکت‌ها پیدا کرد و در آن را گشود بعد به حضور مبارک عرض کرد «قربان در جوف پاکت کاغذ سفید است» هیکل مبارک تبسی کرده فرمودند «زبان قلب احتیاجی به مکاتبه ندارد» و بعد لوح مفصلی در جواب نامه سفید او نازل نموده و در آن اظهار عنایت فوق العاده نسبت به او فرمودند و آنرا به ایران ارسال راشتند .

از یادداشت‌های جناب وحید طهرانی مهاجر ژاپن . فرستنده شاهکار ارجمند



دیانت اسلام

هرویغمبری که ریانت نازه‌ای می‌آورد، باید جانشینی داشته باشد که بعد از امردم را رهبری کند، دستورات دینی را برایشان بگوید، به آنها داشش بیاموزد، راه صلح و صفا و برادری را نشان دهد و برای آنها چون برادر مهریان و چون پدر دلسوز باشد. جانشین پیامبر باشد کسی باشد که همه مردم او را دوست داشته باشد و او هم خوشبختی تمام مردم را بخواهد. او باید از همه مردم دانا و از کارهای زشت پالت باشد. همیشه خداوند یعنی همان کسی که پیغمبر را برا راهنمائی مردم می‌فرستد جانشین پیغمبر را نیز تعیین می‌کند. هر وقت یاران حضرت محمد کار بسیار خوبی می‌کردند، خداوند آیات می‌فرستاد و در آن آیات بدون اینکه نام او را برد کار خوب او را تحسین می‌کرد تا دیگران هم از او سومشق بگیرند.

چون حضرت علی از همه یاران حضرت محمد با ایمان تر و نیکوکار تر بودند در بسیاری از آیات قرآن به نیکوکاری‌های ایشان اشاره شده و خداوند گفته تنها این چنین الشا شایستگی جانشینی پیغمبر را دارد و او باید «ولی» و رهبر مردم باشد . مردم هر وقت آیه‌تازه‌ای درباره حضرت علی نازل می‌شد به ایشان تبریک می‌گفتند . همه مردم در دور توین شهرها هم می‌دانستند که در میان یاران حضرت محمد از همه را استکوتو و مهر با ان توحضرت علی هستند و در شجاعت و دانائی کسی به پای ایشان نمی‌رسد .

حضرت محمد در طول زندگانی خودشان بارها به مردم گفتند که جانشین ایشان حضرت علی خواهند بود و همان ظور که می‌دانید سراخا م در روز غدیر برای آخرین بار در حضور هزاران نفر از مسلمانان حضرت علی را بعنوان «ولی» و سپر معرفی کردند . حضرت محمد در طول زندگی خودشان به مردم گفتند که بعد از حضرت علی یازده نفر از فرزندان ایشان یکی پس از دیگری امام خواهند شد .

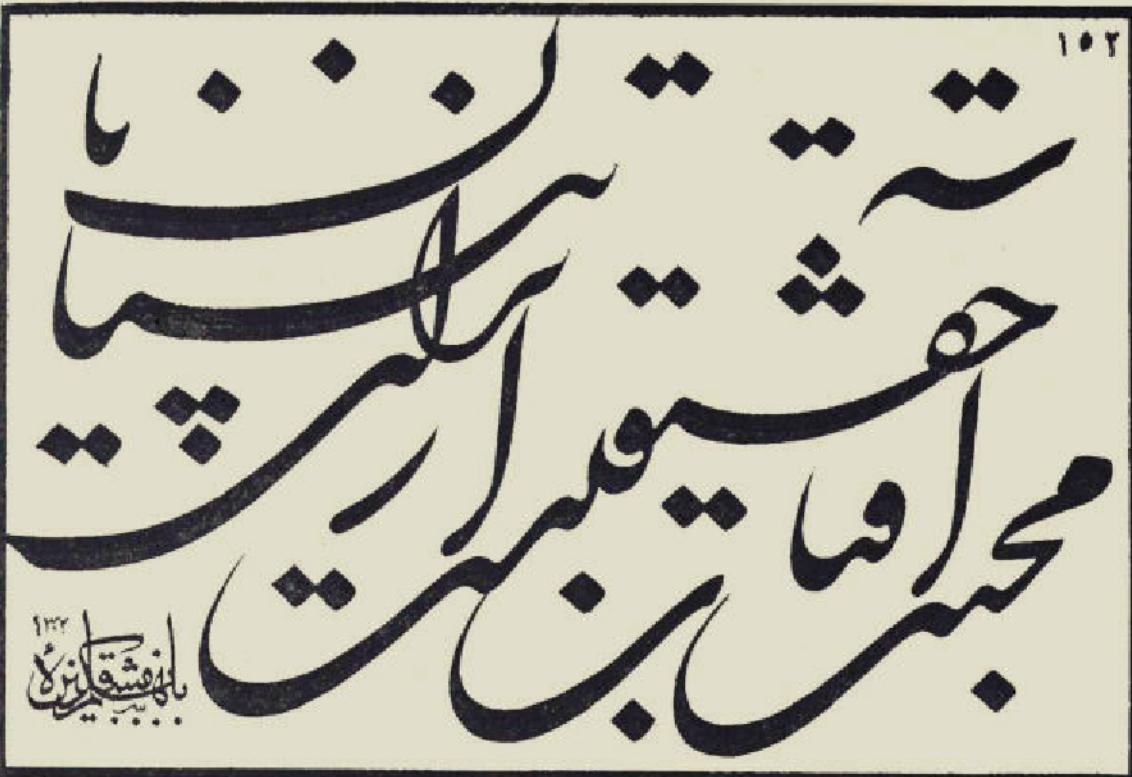
در میان یاران حضرت محمد کسانی بودند که دلشان نمی‌خواست حضرت علی رهبر مردم شود . وقتی حضرت محمد از دنیا رفتند آنها عده‌ای از مردم را به دور خود جمع کردند و گفتند : «علی جوان است و نمی‌تواند رهبر خوبی باشد بیا شیدا بوبکر را که مرد کهنسال است بعنوان خلیفه را جانشین پیغمبر (انتخاب کنیم) » و به این ترتیب ابوبکر خلیفه شد . اما کسانی که حضرت علی را خوب می‌شناختند از ایشان اطاعت می‌کردند . بعد ازا بوبکر عمر و عثمان به خلافت رسیدند . عثمان مرد خوبی نبود و بجزای آنکه بفکر همه مردم باشد و با عدالت و تساوی با آنها رفتار کند ،



همه کارهای مهم را به اقوام خودش می‌سپرد. مردم که این وضع را دیدند برعليه او شوري دند و بعد از آن رورهم نشستند و گفتند: ماتا بحال اشتباه می‌کردیم. على برای خلافت از همه بهتر است. در زمان خلافت حضرت علی مورد دوباره به روزگار عدالت و باردری و برابری برگشتند و همه مردم رهبر خود را دوست داشتند.

بعد از حضرت علی پسرشان «امام حسن»، امام شدند. در این زمان مود بسیار بدکاری بنام «معاویه» مردم را مطیع خود کرد و خلیفه شد و پرسش را که یزید نام داشت جانشین خود نمود. یزید مردی بود که بدترین کارهارا انجام میداد او شراب می‌خورد و قمار می‌کرد و مودم بیگناه را می‌کشت. یزید حق خدا را هم قبول نداشت و می‌گفت حضرت محمد آدم دروغگویی بوره است.

یزید چون میدید همه مردم «امام حسین» امام سوم شیعیان را خیلی دوست دارند و ممکن است بروضدا و قیام کنده جنگ امام حسین رفت و ایشان را با بسیاری از زیارتگران شهید کرد و حتی کودکان خردسال راهنم کشت. به حضرت امام حسین سید الشهداء گویند یعنی سرور شهیدان. «حضرت بهاء اللہ» زیارت نامه ای بنام زیارت نامه سید الشهداء، نوشته اند و در آن الخظمت شجاعتها و فداکاری های حضرت امام حسین و یارانشان یادگرده اند. بعد از امام حسین مردم بروزید شوریدند و کس دیگری را خلیفه کردند. شیعیان پاک و با ایمان همیشه مطیع امام ها بودند و امامان به آنها دستورات اسلام و دانش هارامی آموختند و بر دلها ای مردم حکومت می کردند. خلیفه ها آدمهای بدی بودند و چون میداشتند مردم امام ها را دوست دارند همیشه از این میترسیدند که مردم مثل زمان عثمان قیام کنند و امام ها را به حکم بودارند. برای همین بود که امامان فیروزانشان را بسیار ازیت می کردند آنها را به زندگی انداختند یا نی گذاشتند و سناشان به دیدن آنها بروند و سرانجام آنان را به نخوی شهید می کردند. امام ها به مردم درس مهربانی، گذشت و شجاعت میدادند و به آنها می گفتند پیامبر که برای راهنمائی مردم آمد است چه دستورات خوبی اورد امام ها به یاران خود می گفتند که دوازدهمین امام بعد ها ظاهر خواهد شد. وقتی یازدهمین امام اسلام یعنی حضرت امام حسن عسگری از دنیا رفتند همه شیعیان منتظر ماندند که دوازدهمین امام ظهر کند.



قسمت دوم پرمده‌ها و میرزا حسین

بازار طهران خیلی بزرگ‌تر از بازار اصفهان بود و خیلی شلوغ‌تر، با رهائی با بُوی ادویه، بزرگ، روی دوش بازیها به مردم تنہ می‌زدند و را خل مغازه‌ها پر بود از آدم‌هائی که سروها ایشان روی دفترها ایشان بود و حساب می‌نوشتند. و بعضی همان‌طور روی دفترها خوابشان برده بود. میرزا حسین فکر می‌کرر «اینها خواب چه چیز را می‌بینند؟ دفترهای نو؟ هیچ وقت نمی‌شور صورت همه این آدم‌هارا در حال تیکه روی دفترهای حسابشان خم شده‌اند کشید، چقدر حسابهارا باید بنویسند؟ چقدر دفترهای حساب هست، چقدر می‌نویسند، چقدر باید نوشت» دیادش آمد که هنوز هیچ فکری برای نوشن نکرده.

دوست پدرش می‌گفت که پدرش دفتری با ونسپرره ، امامی راند که شخصی
که با او تجارت می‌کرده پولی نداشت هتا باوبدهد ، میرزا حسین فهمید که پدر
بناظر همین در طهران مانده و بر نمی‌گشته . کنار حجره دوست پدرش نشست
و فکر کرد کجا برود فکر کرد « کجا بروم ؟ در اصفهان دیگر دفتری نیست که
بنویسم ، می‌توانم همینجا بمانم ، مثل همه این دفترها و آدمهایی که روی آنها
خمشند می‌نویستند »

میرزا حسین روزها همانجا نگاه جهوده دوست پدرش می‌نشست و گاه بگاه
خطوطی را روی کاغذ های حجره می‌نوشت . دوست پدرش می‌گفت که هیچ کس را
نمی‌شناسد که بخوبی او بنویسد شاید در قام بازار . و میرزا حسین می‌نوشت و می‌نویشد
اما مدققاً بود پرنده هارا بیاد نمی‌آورد .

یک روز و فتنی کنار حجره نشسته بود از دور عده ای دید که دنبال کسی که سوار است
جلوی آیند . آن مرد کلاه بلندی بر سر داشت ، چشمها سیاه بزرگ ، ابروها
پر پشت وریش بلند فکر کرد « باکشیدن چند خط ، فقط چند خط چهرا ای آنقدر
مشخص را می‌شور کشید » کسی از میان مردمی که می‌گذرشند فریاد زده بود .

« نگاه کنید ، تصویر صدراعظم » و کسی دیگر گفته بود « فقط با چند خط ، چند خط
واقعه ازی باست » و کاغذ را از میان جمعیت پیش آن مرد که سوار است بود برد و بوند
میرزا حسین تنها آرام این صحنه را نگاه می‌کرد ، صدراعظم اسبش را بسوی او بگرد!
و گفت « بامن بیا ، بیا بترا پیش شاه بیوم »

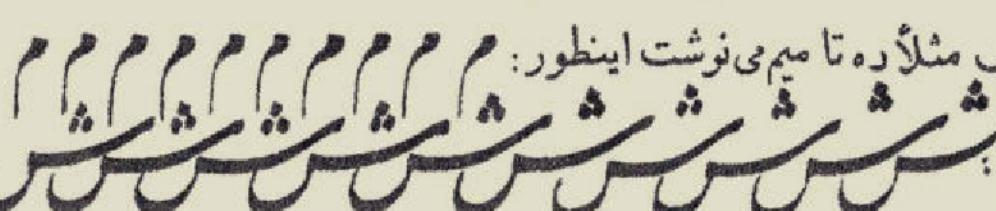
لباسی زیبا به میرزا حسین پوشاندند ، که بروئی مخلوط از ترمه نژاد و دیههای
بازار داشت ، یک باغ بزرگ عمارت پرازکاشی های زرد و سرخ «کاشی های آبی
قشنگترند ا» و اطاقی بزرگ پراز آئینه های بزرگ و کوچک ، پیغمبر ها باشیشه
رنگی ، آبی ، قرمز ، آبی ، زدددهای کمرنگ ، آبی ، از آبهایی که ایستاده بود



می توانست عکس خودش را در صدها آئینه ببیند ، صدها میرزا حسین را ببیند
که یک مرتبه دستان را حرکت می دهند تا آستین لباسشان صاف به ایستاد ،
با سرشان را برمی گردانند تا کسی که نازه وارد شده ببینند .

میرزا حسین هنوز در فکر عکس های خودش در آئینه های کوکه شاه وارد شد ،

یکدستش روی کمر بند پهن بزرگ بود و آرام آرام باونز دیک می شد . تا وقتی
جلوی اور سیده بود میرزا حسین بارها از خودش پرسیده بود « بمن چه خواهد گفت؟ »
میرزا حسین شما امروز معلم ولیعهد هستید به تبریز بروید و باو تعليم خط
بدهید ، از امروز همه شمارا مشکین قلم می نامند ، همین امروز برای دیدن لعلید
بروید .

تبریز خیلی دورتر بود اما کوچکتر و خلوت تر با غهای بزرگ ، میرزا حسین در زمان فقط
چند دقیقه بوای ولیعهد سرمشق های فوشت ، مثلایک شعر ، یک جمله ازین کتاب
وحتی یک حرف مثلایه تا مم می نوشت اینطور: 
یاده تاشین: 
اما همراه آنها شبیه بهم ، یا همیشه می گفت « برای خوب نوشتن یک کلمه باید دستتان را
اینطور بگیرید ، آنقدر آن ری ، رانکشید . مرکب قلم را همانظور کم نگاه دارید .
اما از پرنده ها هیچ نمی گفت .

روزهای گذشت و میرزا حسین یاد پرندۀ همان بود . گاهی و قته‌اکه یاد اصفهان
آبی کاشی‌ها و خطوط سفید روی آنها می افتد ، دلش تنگ می شد ، میرفت ، میر
تادور تین کوچه با غها ، کنار آخرین دیوار می نشست و به بیابان ، آبی آسمان ، نگا
می کرد ، فکر می کرد ، آپاروزی از اینجا خواهیم رفت ، آیاد و باره کنار حجره ای خواهم
نشست تا پدر را ببینم که روی دفترها یش خم شده می نویسد ؟ ناتمام
از : کیوان مهجور



دامن چهل تکه

قسمت دوم

... بالاخره همه برگشتند اما این بار حکس چیزی همراه داشت: عمو مک لور
کراوات، خاله بلوبل یک پارچه روی قورسی خاله مارگوت یک اشارپ عموفر کاس
یک جلبه و دختر عموبانی یک لباس عروسک و جیل کوچولو یک کت. بیدی باناراحتی
گفت: از همه شما مشکوم ولی اینها برای چه هستند؟ خاله مارگوت گفت: اینها برای دون
یک دامن اسکاتلندي هستند و تا بیدی آمد به خودش بجند، فاسیل بیدلیو به رختند
قیچی ها بکارافتند شروع کردند به بردین و پشت سرش سوزن ها بودند که می ختنند
و می دوختند بعد اطوه چین هارا صاف کرد و آخر سریت دامن اسکاتلندي چهل تکه
حاضر و آماده جلوی بیدی بود. خانواده بیدلیو خوشحال و خندان به کاردن پارتی فستند

از جنجال و یاهو وزیبائی‌های آنجا هرچه برایتان بگویم کم گفته‌ام، هزار و بیک جور سرگرمی و تفریح و خودآگی و بازی در آغاز فراهم شده بود و آخرین برنامه، مسابقه رقص یک نفری محلی بود و بالاخره نوبت به بیدی رسید، بیدی خیلی می‌ترسید و وقتی پایش را روی سکوی چوبی مخصوص مسابقه گذاشت، حتی یک قدم هم نمی‌توانست بردارد داوزها انبوه مردم که برای تماشا جمع شده بودند و همه اورانگاه می‌کردند، سروصد او یاهو همه و همه ترس بزرگ در دل بیدی ریخته بودند. خانواره بیدلیو فریاد میزدند و اورا تشویق می‌کردند، عموماً، خاله‌ها، دخترعموها، دستهایشان را تکان میدارند و چیزها می‌گفتند ولی بیدی اصلاً نمی‌توانست بر قصد بیدی به جمعیتی که پایین سکوال استاده بودند نگاه کرد بعد نگاهش به رامن وصله و صله اش افتاد که از هدیه‌های اقامت درست شده بود، آه این لباس عروسک دخترعمو بیانی کراوات عمومک لور ... اینها هر کدام نشانه یک دنیا عشق و محبت بودند و این دل بیدی را کرم می‌کرد، ناگهان نوای قشنگی پدرش بلند شد که گوئی به او می‌گفت کوشش کن بیدی، کوشش کن. و بیدی گفت چشم پدر من با اقمام قدر تم خواهم رقصید او باز وانش را حلقه کرد، سرش را نکان داد و به نوای موسیقی گوش داد و بعد صدای تیپ ناپ کفشهای کوچکش بلند شد دامنش با صدایی چرخید و رقصش زیبا قرار از رقص هر پری افانه‌ای بود، صدای تختین و آفرین همه جارا پرکرد. آنزو ز فامیل بیدلیو آنقدر برای بیدی دست زدند و هورا کشیدند که کوههای ارغوانی صدایشان را ببرگردانیدند و بالاخره بیدی جام نقره را برد بیدی وقتی به خانه برگشت جام نقره را با خودش به مزرعه برد و آنرا به تمام اسبابها،

خوکها ، اردکها ، مرغابیها و گوسفندهای گله سیاه نشان داد بعد آنرا بالای طاقچه
بخاری گذاشت تا تمام فامیل آنرا بینند فامیل بید لیود رحالی که از خوشحالی اشک
در چشمها نشان جمع شده بود برا بیش هورا کشیدند . آخر فامیل بید لیو خیلی باهم
نزدیک بودند و وقتی خوشحال می شدند ، همگی باهم خوشحال می شدند .

ترجمه : فیروز رفیعی

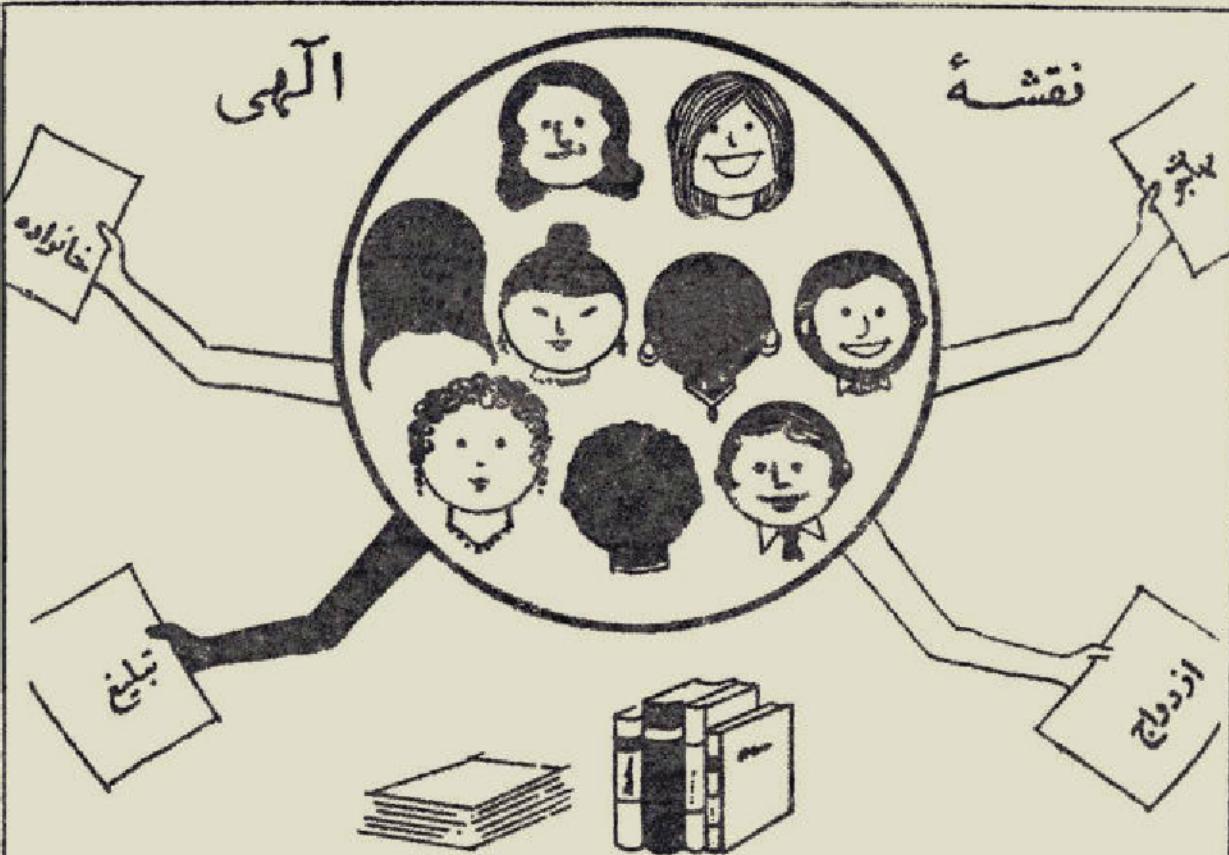
شونجی

من بچه‌ای می‌شناسم که شیر فیل می‌خورد و هفت‌ای
۵ کیلو در زنش اضافه می‌شور !
کدام بچه ؟
بچه فیل !

دنیا فقط همین جاست؟ (ماهی سیاه کوچولو)

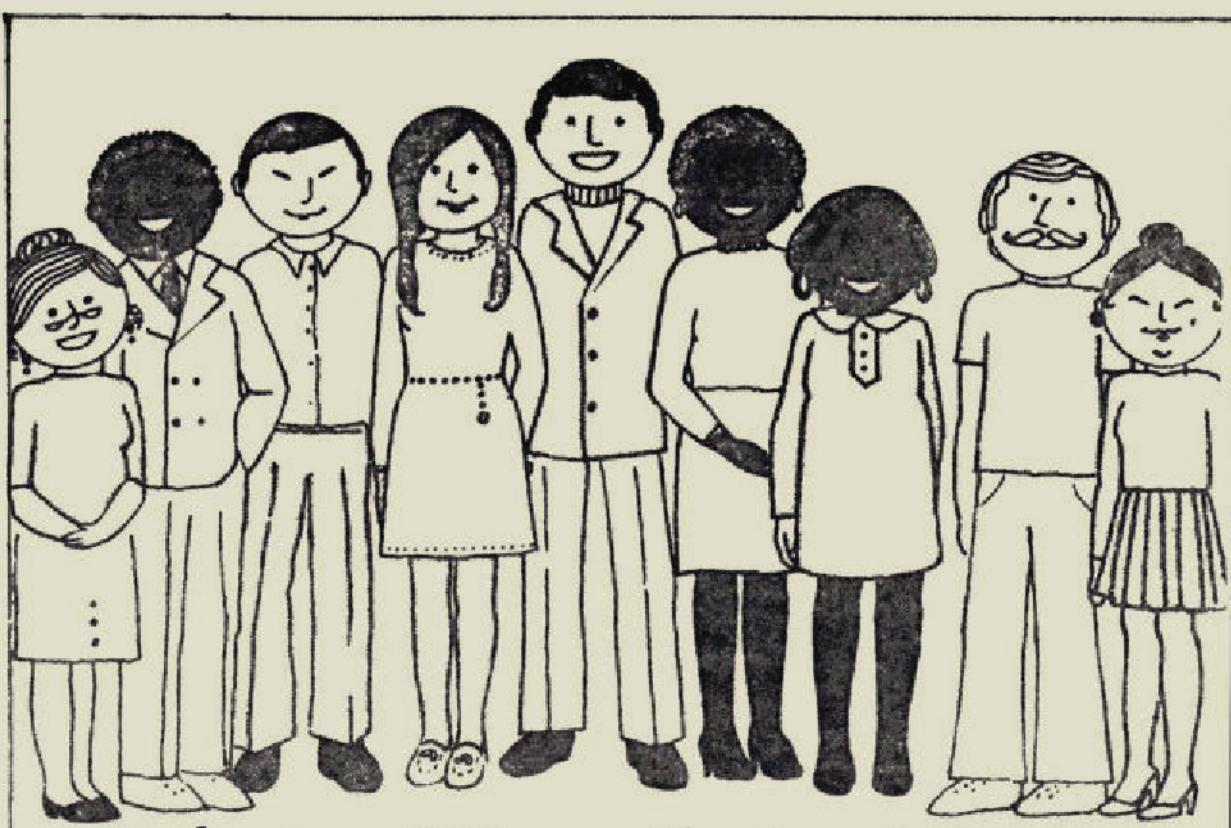
راستی فکری کنید تمام دنیا فقط همین جاست؟ همین یک خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم یا فقط شهر و کشور خودمان؟ البته که نه، دنیا خیلی بزرگ‌تر از این حرفهاست، خیلی بزرگ‌تر. خوب «ماهی سیاه کوچولو» هم همین را می‌گفت اومی دانست که دنیا فقط همین جویبار کوچکی نیست که او در آن شناختی کند و می‌دانست که این جویبار آخرش به یک جانشی رسید. ولی افسوس هیچکس گوشش بد هکار این حرفها نبود. مادرش به او می‌گفت: «بچه جان مگر به سرت زده... دنیا، دنیا! دنیا دیگر عینی چه دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که مداریم...»

اما فکر و خیال «ماهی سیاه کوچولو» جای دیگری بود او به روی خانه‌های بزرگ و پرآب، به دریایی پهناور و پر موج و به ماه سپید و زیبا و به خیلی چیزهای دیگری اندیشید. و بالاخره هم برآه افتاد، راهی را شروع کرد که همه اش پراز خطر بود و چیزهای ناشناخته و وحشتانک ولی ماهی سیاه کوچولو با خودش می‌گفت. «مرگ خیلی آسان می‌تواند الآن به سراغ من بیاید اما من تامی تو انم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ رو بروشدم - که می‌شوم - مهم نیست مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران را شته باشد»، فکری کنید چه حواری برای «ماهی سیاه کوچولو»! شجاع ما اتفاق می‌افتد؟ عاقبتیش چه می‌شود؟ آیا به آخ جویبار می‌رسد؟ خوب آگر بخواهید این چیزها را بدانید راستان شیرین و قشنگ ماهی سیاه کوچولو را بخواهید این داستان را «صد بھرنگی» نوشه و «فرشید مشقالی» نقاشی‌ای قشنگی برایش کشیده و کافون پروژه فکری کوکان هم آن را منتشر دارد، است. در ضمن قیمت کتاب خیلی هم گوان نیست اگرچند دروزی پول توجیهی تان را جمع کنیدی فرانید آن را بخرید.



محفل روحانی محلی مسئول تمام امور امری محلی می باشد

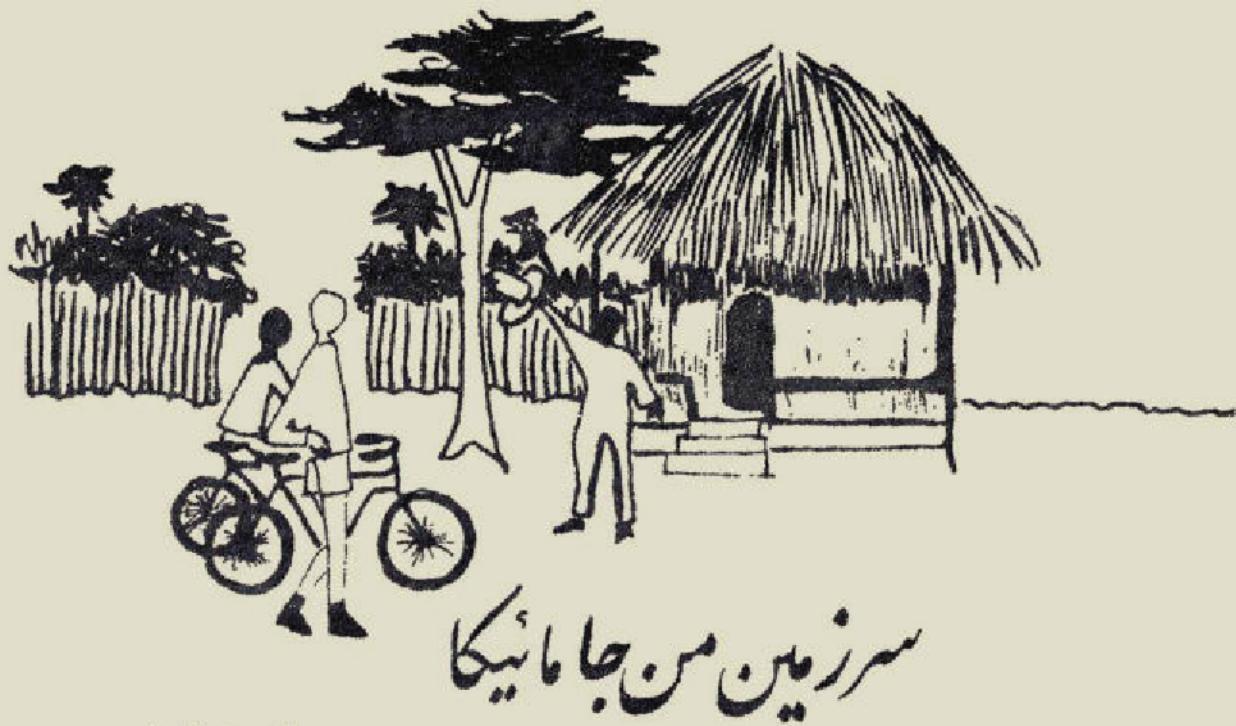
محفل روحانی محلی مسئول تمام کارهای امری در حوصله خود شاست
 یعنی تمام مسائل امری محلی با ید به محفل محلی رجوع شوند
 حضرت عبدالبهاء می فرمایند وظیفه همه بهائی ها این است که
 تا با محفل مشورت نکرده اند هیچ قدمی بر ندارند.
 واوا امر محفل را از دل و جان اطاعت کنند.



نه نفری که بیش از همه رای آورند انتخاب می شوند

وقتی رای‌ها شمرده شدند، ۹ نفری که بیش از همه رای آورده باشند برای مدت یک سال عضو محفل روحانی محل آنگامی شوند. حضرت ولی‌امر الله می فرمایند هر محفلی که در این محیط پاک انتخاب شود در حقیقت از طرف خداوند انتخاب شده است و همه باید در نهایت احترام رای و تضمیم محفل را اجرا نمایند.

حضرت بهاء الله قول داده اند محفل را که در آن اتحاد و یک‌گنگی حکم فرماست حفظ و راهنمائی خواهند فرمود.



سرزین من جامائیکا

دنیارا بشناسیم

اسم من تو ماسی است، اماد وستانم مراتام صدامی کنند، من در کلاس چهارم
درس می خوانم، اسم شهر ماکینگزتون است، کینگزتون پایتخت جامائیکا است
امروز تعطیل بود و من صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، هر روز صبح وقتی
بیدار می شوم دلم می خواهد در رختخواب بمانم اما امروز بلا فاصله از رختخواب
بیرون پریدم، دست و صور تم را شستم، دندانم را مسواک زدم، ورزش کردم
و سرمیز صبحانه حاضر شدم.

مامان که خیلی تعجب کرده بود، پرسید: تام! امروز چه زرنگ شدی، چطور
شد؟ گفتم: آخر خوب نیست وقتی آلفرد دن بالم می آید حاضر نباشم . . .

هنوز حرف تمام نشده بود که صدای سوت آلفرداز کوچه بلند شد. آلفرده رفت
به خانه مامی آید، در نمی زند بلکه با سوت من را خبردار می کند! سوم را از پنجه
بیرون کردم و گفتم: آلفرده سلام. چند لحظه صبر کن تابایم.

(این آلفردیک پرسیاه پوست است. خانه آنها رو بروی ریستان ما است.
پدر آلفردریک مزرعه فی شکر کار می کند. مزرعه آنها در بیرون شهر قرار دارد.)
من به سرعت لباس پوشیدم و باد و چرخه از منزل خارج شدم و دونفری بطرف
مزرعه پدر آلفردریک افتادیم. خیا بانهای شهر خیلی خلوت بود. آخر روز شنبه
روز خرید است در این روز بیشتر مردم به میدانهای اطراف شهر می روند تا جشن
بنخند، برای همین شهر خلوت می شود. ولی میدان خیلی شلوغ است، و دکانداران
سرشان خیلی شلوغ است، آنها بسرعت به این طرف و آن طرف می دوند.

در میدان همه چیز پیدا می شود: پرتقال سیب، موز، آناناس، نارگیل، سبزیجات
مختلف، ماهی های گوناگون و هر چیز دیگری که دلتان بخواهد.

از شهر که خارج شدیم در دو طرف جاده کشتزارهای سرسبز را دیدیم که در همان
سبزیجات، گندم، ذرت و یا نیشکر کاشته اند. گندمها با وزش باد موج می خورد.
من و آلفرده باهم مسابقه گذاشتیم (از کنار شهر تا مزرعه پدر آلفرده) آلفرده مسابقه
برد. شما نمی دانید این سیاه پوستها چقدر قوی و با استقامت و مهربان هستند
پدر آلفرداز دور کلاه حصیری خودش را برداشت و گفت: هی، تام! خوش آمدی
چه عجب یاد ما کردی؟ آلفرده و چرخه را کناری گذاشت بداخل کلبه دوید و چند لحظه

بعد بادولیوان شربت بوگشت.

من و آلفردا شب بازی کردیم . باگر، اسب ابلق آلفردا پای آبشار تاختیم،
بادوستان او در درخانه روی هم آب پاشیدیم و شنا کردیم و از درختها بالارفتم
ظهر غذای خوشمزه ای را که با گوشت ماهی، سبزیجات و ادویه درست می کنند
خوردیم . البته مزه تندی را شت اما جای شما خالی خیلی خوشمزه بود.

الآن ساعت هشت شب است ، آلفرد به خانه شان رفت و من دادم مسابقه چوچا
را در تلویزیون تماشای کنم . مردم کشور مخالفی ورزش را دوست دارند . درخوازانه
ما با باگلف بازی می کنند ، برادرم پیتر طرفدار کریکت است ، خواهش عاشق اسکی
روی آب است . حتی ما در بزرگ در جوانی قهرمان شنای بانوان بوده است !
امروز و فتی از آلفر خدا حافظی می کردم باهم فرار گذاشتم یک روز او را به دیدن کارخانه
با با ببرم ، با برایک کارخانه کشتی سازی کار می کند .

برای آلفر خیلی جالب است که بینند چطور دستگاهها چوب را می برنند ، رند می
دونمی زند دپرس می کنند (فسرده می کنند) یا چطور کارگرها بدن فولادی کشتی را
درست می کنند . و یا تزئینات داخلی کشتی را می سازند .

اگر شما هم به کینگز تون بیا شید قول میدهم شعار بدیدن کارخانه کشتی سازی ،
بندرگاه و اسکله ببرم .

از: اعراف مغاذ

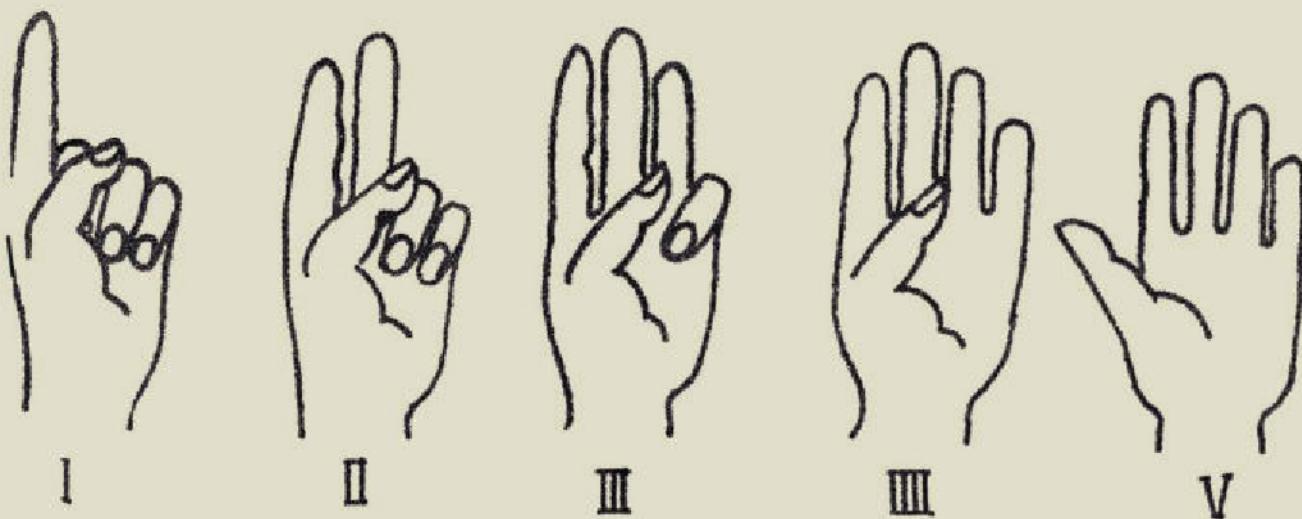


کتاب سخنگو «شمارش»

برایتان گفته بودم که فوآموز تازه به مدرسه رفته و مثل شما با حساب شمردن آشنا شده . او قبل از رفتن به مدرسه حساب مقدار اسباب بازی های دیگر و سائلش را داشت . حالا دیگر بخوبی می تواند طوری تعداد آنها را بگوید یا بنویسد که دیگران هم بفهمند . دیروز خانم معلم شان به او تکلیف داده بود که از یک تا صد را بنویسد . وقتی که تکلیف شش تمام شد پیش من آمد . خیلی خوشحال بود که دیگر می تواند هر چیزی را بنویسد ولی می خواست بداند که مثل اچرا ماما اینطور که او در مدرسه می خواند می شماریم . چطور شده است که بشیریار گرفته حساب بکند . به او گفتم که بهتر است پیش کتاب سخنگو برویم و سرگذشت حساب و شمردن انسان را از زبان او بشنویم . جریان را برای کتاب سخنگو تعریف کردیم او گفت : دد آدمیان اولیه هم مثل فوآموز در زندگی در شکار یا جنگ احتیاج داشتند که عدد حیوانات یا دشمنانشان را بدانند . اول آنها برای مقدارها

کم از انگشتان و برای مقادیر زیاد از موهای سرشان استفاده کردند و بعد چیزی ساختند بنام «چوب خط». آنها برای هر شماره یک خط روی چوبی کشیدند و آن را بهجای مقدار نشان همدیگر می دارند. این وسیله تا مدت زیادی کفا احتیاجات انسان را داشت.

دلیل هرچه انسان پیشافت کرد وزندگی خود را بصورت شهری درآورد، بیشتر به محاسبات محتاج شد. این احتیاجات باعث شد که او مثل کلمات نشانه هم برای هر شماره انتخاب کند. اولین نشانه ها را یونانیان درست کردند «نوا موز پرسید. آنها چطور واذکجا نشانه ها را آوردند. کتاب سخنگو گفت: علامتها را یونانیان از شکل انگشتان سرچشمه گرفته بود.



این علامت ها کار انسان را برای ثبت و نوشتن ارقام ساده کرد چه از پیشوای هم گذاشتن علامت های I (برای یک) ۷ (برای پنج) . X (برای ده) و چند علامت دیگر آنها هر عددی را که می خواستند، می نوشستند و کم کم عملیات حساب مثل افزودن (جمع) و کاستن (تفريق) را هم تواليستند با استفاده از این علامتها انجام دهند.

دوباره نوآموز پرسید: پس چرا ما آنها را در کتابها یمان و در مدرسه نمی خوانیم؟
کتاب سخنگو گفت: «امروزه که علوم پیشرفت کرده این روش دیگر کاف احتیاجات
مارانمی دارد. دعا آن روشی را بکار می بردیم که شما در مدرسه می خوانید. برای
اعداد کمتر از ده یلت علامت تعیین کرده ایم و با پهلوی هم گذاشت آنها ارقام خیلی
بزرگ را هم نشان می دهیم. و با استفاده از این روش عملیات حساب به چند
عمل ابتدائی خاتمه نمی یابد.»

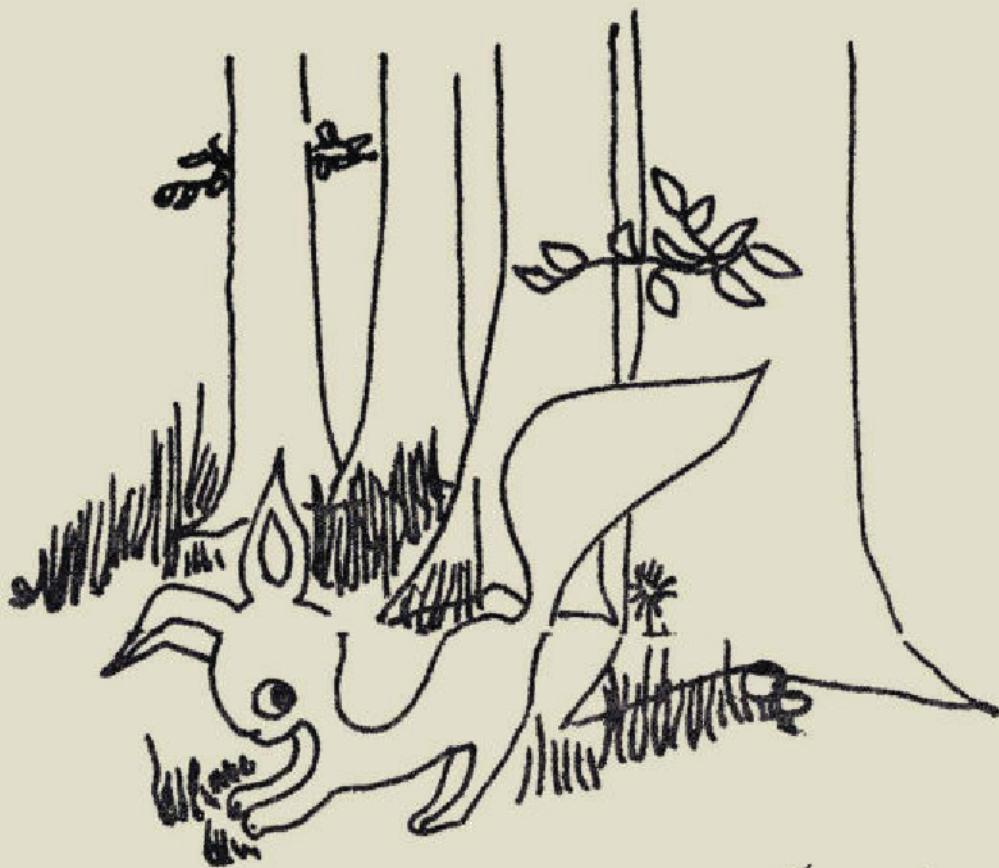
کتاب سخنگو کمی مکث کرد و چهره نوآموز را دید که خیلی خوشحال شده چون
با وجود آنکه معنی قسمت های را باید دوباره بپرسد ولی جواب خودش را گرفته
اما کتاب سخنگو دوباره بعترف ادامه داد و گفت «کنجکاو عزیز، همانطور که
تا حال هرچه کارهای علمی انسان بیشتر شده روشهای جدیدی را هم در کارهایش
انتخاب کرده نباید انتظار داشت این طریقہ هم همیشگی باشد. و با وجود اینکه
این روش تمام احتیاجات انسان را برآورده می کند. دانشمندان روش دیگری
برای آینده که احتیاجات انسان بیشتر می شود تهیه کرده اند که فقط در آن از کنار هم گذاشت
(۰) و (۱) ارقام را می نویسند. انشاء الله که شما دانشمندان فردا باشید و از آن اطلاعات

کافی بست بیا و دید.

تهیه و تنظیم: از مسعود بیزدانی

بچه ها شما آگو سئوالی دارید می توانید توسط کنجکاو از کتاب سخنگو بپرسید. سئوال هایتان را بنویسید

برای من پست کنید



چکونه خرگوش و میش را آزدست داد؟

نوشته: رودا پادر

یک بود یک نبود خرگوشی بود به اسم «بانی» که قلب خیلی مهریابی داشت. هر وقت برای حیوانات دیگر مشکلی پیش می‌آمد، «بانی» به کمکشان می‌رفت. اگر آنها احتیاج بکنند داشتند، بانی هر کاری از دستش بر می‌آمد می‌کرد. حتی آگوی خواستند پیغامی برای دوستانشان بفرستند سرانجام بانی می‌رفتند.

او آنقدر خوب بود که همه دوستش داشتند. گوشاهای او نرم و پشمalo و پاهاش خیلی قشنگ و هر چهار تا درست به یک اندازه بودند. دامادُمش... راستش را بخواهید حیوانات دیگر نسبت به دم خرگوش ها حسادت می‌کردند. در آن زمان خرگوش‌ها دم بلند و پشمalo داشتند. دم بانی هم آنقدر بلند بود که وقتی می‌خواست بدود،

بجبور بور آن را پشتش حلقه کند و ته دمش را به دهان بگیرد.
بعضی وقتها یکی از حیوانها به او می گفت: « اوه با فی کاشکی من دمی مثل قودا شتم. »
با فی در جواب می گفت: « متاسفانه زیاد هم مفید نیست. » و آنوقت دیگران می گفتند:
« ناراحت نباش، بالاخره یک روزی فایده ای خواهد داشت. »
و واقعه ام روزی این دم خیلی به دردش خورد.

یک روز با فی در وسط جنگل بازی می کرد. بالا و پائین می پرید و این آواز را زمرة می کرد:
هیچ چیز مسخره ای نیست که یک بچه خرگوش باشی
اگر عادت کرده باشی به اینکه یک خرگوش باشی
ناگهان آوازش راقطع کرد.

« این چه صدایی بود؟ ایوای! خدای من! من صدایی شنیدم! »
او ساکت ایستاد و گوش راستش چرخید و گوش چپش راست در هوای استاد.
« خیلی عجیب است، من فکر می کنم صدای کسی را شنیدم. ولی حالا چیزی شنیده
نخواهد شد. » دوباره شروع به جهیدن و خواندن کرد:
هیچ چیز مسخره ای نیست که یک بچه خرگوشی باشی
اگر عادت کرده باشی به اینکه یک خرگوش باشی
اوه! باز هم آن صدا آمد..

او نزدیک یک سوراخ عمیق ایستاده بود. چشمهای با فی داشت از حد قهدر می آمد
دماغش را بالا کشید و با یک جست نزدیک سوراخ پوید.

با صدای لرزانی پرسید: «کی ... کی آنهاست؟»
«کمک! اوه، کمک!»

بانی گفت: «ایوای! یک نفر دچار گرفتاری شده، کی آنهاست؟»
جواب آمد: «رئیس بزرگ - نیزه تیز - کمک!»

بانی گفت: «یک سرخپوست گرفتار شده و فریاد زد: «موضوع چیست؟»
صدای از داخل سوراخ جواب داد: «رئیس بزرگ - نیزه تیز گرفتار شده و نمی‌توانند بیرون
باید!» بانی گفت: «چه می‌شنوم! رئیس بزرگ - نیزه تیز، شما در سوراخ بودید؟»
«بله! کمک، کمک!»

بانی خیلی ناراحت بود. رئیس بزرگ - نیزه تیز، رئیس سرخپوستها در سوراخ گیر کرده بود



و ناله می‌کرد. او دلش می‌خواست کمک بیند. ولی نمی‌دانست چطور. خم شد و داخل سوراخ رانگاه کرد. تنها چیزی که می‌توانست ببیند، پرهای سفید بزرگ تاج سرِ سرخپوست بود. چطور می‌توانست او را از سوراخ بیرون بیاورد؟ دماغش را بالا کشید و فکر کرد. دو مرتبه آوازش بیادش آمد و ناگهان . . . خط آخر نظرش را جلب کرد . . . اینکه یات خرگوش باشی . با یک دم دم دم! « فکری بمنظرش رسید و دوباره بالای سوراخ رفت و گفت: « هی! رئیس بزرگ . نیزه تیز، من حلقة دم را بازمی‌کنم و آنرا در سوراخ می‌اندازم، شما آنرا حکم بگیرید تا من شمارا بالا بکشم»

ازته سوراخ صدای سرخپوست گفت: « خیلی مستشکرم، برادر، »
بانی خیلی باحتیاط حلقة دم بلندش را باز کرد و آنرا از سوراخ پائین داد و گفت:
« حاضرید؟ حکم بگیرید»، بانی با تمام قدر لتش کشید.
رئیس بزرگ - نیزه تیز فریاد زد: « حکمتر بکش . » خرگوش دوباره کشید ،
ناگهان صدای ناله مایوسانه سرخپوست بلند شد: « اووه » دم بانی کنده
شد و درست رئیس بزرگ - نیزه تیز جامانده بود . بیچاره بانی کوچولو
نگاهی به پشت خود کرد و اشک در چشمها یش جمع شد . دیگر دم قشنگ و دوست
داشتنی اش نبود ! ولی برای گریه کردن وقت نداشت . رئیس بزرگ . نیزه تیز
در سوراخ بود و بانی باید او را در می‌آورد . فریاد زد: « هی ! حال شما خوبه ؟ »
صدای جواب داد : « کمک . . . کمک ! »

خرگوش باز فکری کرد و گفت: «فهمیدم! هی، رئیس بزرگ - نیزه تیز، شما ته سوراخ هستید؟»

«نه من وسط راه به دیواره سوراخ آویزانم! اکن..» «خوب من حالا پاهای عقبم را پائین می‌دهم. آنها را محکم بگیرید و بعد من می‌کشم، حاضرید؟»

«خیلی متشکرم، بواره! یات، دو، سه، بکش!» بانی باز در باره با تمام قدر تش زور زد و بالاخره سرخپوست را از سوراخ بیرون آورد. بانی که نفسش بند آمد بود روی زمین دراز کشید و لی ناگهان متوجه چیز خیلی عجیبی در پاهای عقبش شد! رئیس بزرگ - نیزه تیز آنقدر آنها را محکم کشیده بود که کش آمد، بودند بطوریکه پاهای عقبی او بلند تراز پاهای جلویش شده بودند. بانی نشست و سرش را به یک طرف خم کرد.

پاهایش زیاد مهم نبودند، ولی برای داشتن کمی ناراحت بود و دلش می‌خواست می‌توانست آنرا در باره وصل کند.

گفت: «رئیس بزرگ - نیزه تیز، مک است خواهش کنم دم را بدهید و آن را مکن است آنرا به من بینندید»

رنگ رئیس بزرگ - نیزه تیز پرید. چون او دم بانی را ته سوراخ جاگذشت، آنقدر ناراحت بود که نمی‌توانست حرف بزند، به طرف سوراخ اشاره کرد. به آهستگی تاجش را از سرش بودا یک پرسفید پیف دار قشنه از آن بیرون کشید و به بانی دار تابه داشتن بینند در بانی خوشحال شد.

زمزمه کرد: «یک پر، یک برجای دم... دم... دم» و رقص کنان از آنها دور شد.

از آن روز به بعد پاهای عقب خرگوشها از پاهای جلویشان دراز تراست و دم کرکی کوچک و سفید دارند.

ترجمه: سیاریمی

صفحه خوستان

امیدوارم از اینکه نامه‌های مفصل و پر محبت شمارا خیلی خلاصه جوا
محی دهم من را به بخشید.

(پیمان بهره‌مند اقدسی) از عباس آباد شهسوار یک نقاشی برایم
فرستاده (سهیلا حقیقت بین) از طهران یک شعر درباره جنگ گفته (پرویز
دهقان) از آستانه ارالک دو معما و یک نقاشی (سهیلا فرید یان) از طهران
دو مطلب درباره پرندگان و (بدیع الله رحمانی) از خاش یک نقاشی و چند
معما فرستاده‌اند (شہنام پروانہ) از اصفهان یک شعر درباره ورقا گفته که
البته ازاوخیل متشرکرم ولی همانظور که بارها تذکرداره ام و رقا ازاینکه از
او تعریف کنند خوشش نمی‌آید واژه‌مه دوستا فش می‌خواهد که درباره
موضوع‌های دیگر شعر بگویند.

در ضمن این نکته را باز هم یاد آوردی می‌کنم که مسابقه نقاشی ورقا بپایان
رسیده اگر می‌خواهید نقاشی‌هایتان در مجله چاپ بشود، اندازه آن
باید از نصف صفحه ورقا کوچکتر باشد از تمام دوستانی که برای ورقا
نامه نوشته‌اند لشکرمی کنم.

داستان نادیار پنجم برازی شرکت در مسابقه دوستان ورقا «عهانی»

غروب بود من می‌دانستم که ما مشب مهمنی دادیم برای همین مادر رفت بازار نقل و شیرینی برای شب خرید و گذاشت بالای کمد و قی مهمنها آمد ما درم آنها را به اطاق پذیرانی دعوت کرد یک دفعه شیطانی به سرم زد بعد به خودم گفتم بهتر است بروم شیرینی و نقل را بردارم بخورم و قی به آن اطاق رسیدم دیدم دستم به کمد نمی‌رسد یک صندلی آوردم و بالایش ایستادم آنقدر دستم را دراز کردم که ظرف شیرینی و نقل ریخت به سرم مجنم کنید چه حالی داشتم ، معلوم است با افتادن ظرف سروصدای ایجاد شد و همین سروصدای مادرم را متوجه ساخت من درحالی که گویی می‌کردم نقل و شیرینی تمام سرو صورتم را کشیف کرد و مادرم موارد عوا کرد من از آن اتفاق به بعد دیگر دخترخوبی شدم و به مادرم قول دادم که شیطانی به سرم نزند !





مسابقه ورقا

مقالات‌ها و داستان‌های تازه‌ای از شما بدستم رسیده من برای همه کسانی که می‌خواهند مطالبشان را برای ورقا بفرستند یک تذکر مهم دارم و آن اینکه سئشان را فراموش نکنند و بنویسند که چند سال دارند و یا کلاس چند هستند این عدد از دوستان ورقا برای مسابقه مطلب فرستاده‌اند و من برای هر کدام پیغامی دارم که از بقیه بچه‌ها می‌خواهم به این نکات توجه کنند:

”فهیمه روحانی“ از بخف آباد چند لطیفه و معتمدانیز شرح صور حضرت عبدالبهاء را فرستاده که خیلی خوب می‌شد اگر می‌نوشت بوای فوشن مقاالت‌اش از کدام کتاب استفاده کرده است. از فهیمه خیلی مستشکرم و انتظار دارم باز هم مطالب تازه برای برقا بفرستد. حتی ازا و خواهش می‌کنم سلام من را به همه بچه‌های عزیز بخف آباد برساند و از همه آنها بخواهد که در مسابقه ورقا شرکت کنند.

«مهین قدرتی» از زبان یک راستان قشنگ و قدیمی فرستاده ولی متأسفانه «مهین» هم ذکر نکرده که راستانش را با استفاده از کدام کتاب نوشته.
«نادیار بخبر» از شاهی که فراموش کرد سئش را بنویسید» یک راستان قشنگ و جالب از شیطانی های خودش نوشته و همراه با یک نقاشی فرستاده که آن را در راین شماره‌ی خوانند منظر نوشه های بعدی او هستم.

مقاله دیگری از دوست فعال خودم «شهناز صفرزادگان» از بابل رسیده است از مهین و نادیا و شهناز می خواهم بعنوان نماینده ورقا بچه های دیگر را برای شرکت در مسابقه راهنمائی کنند.

همیشه منتظر مقالات و راستانهای شما هستم.
توجه داشته باشید که دیگو چیزی به پایان وقت مسابقه باقی نماند است - حتماً جایزه های مسابقه را هم فراموش نکرده اید.

۱ - یک دوربین عکاسی

۲ - یک کتابخانه پراز کتاب

۳ - یک کیف پرازو سائل نوشتن

داستانها و مقاله هایتان را هرچه زودتر برای من بفرستید.

به امید دیدار.

